ماکسیم گورکی

قلب فروزان دانکو





ماکسیم گورکی (۱۸۶۸ – ۱۹۳۶) نویسندهٔ نامی شوروی آثار دلچسپی برای کودکان برشته' تحریر درآورده است. داستان افسانه‌ای دانکو که جان خودرا در راه نجات مردم نثار کرده است یکی از داستانهای بسیار درخشان و رمانتیک این نویسندهٔ مشهور شوروی است.

ماکسیم گورکی

قلب فروزان دانکو

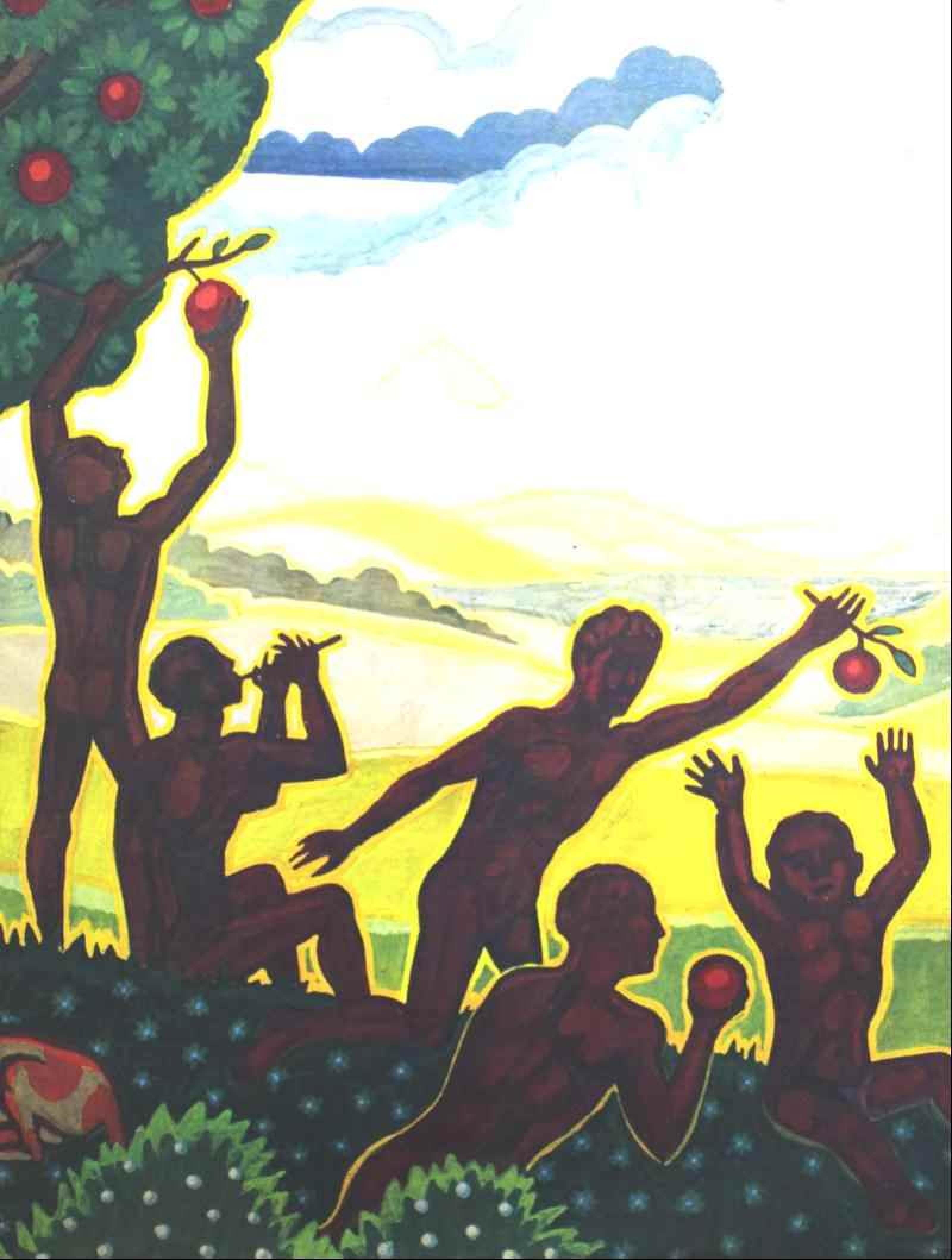
ترجمه از ع. بیات

تصاویر از و. سنگالییف

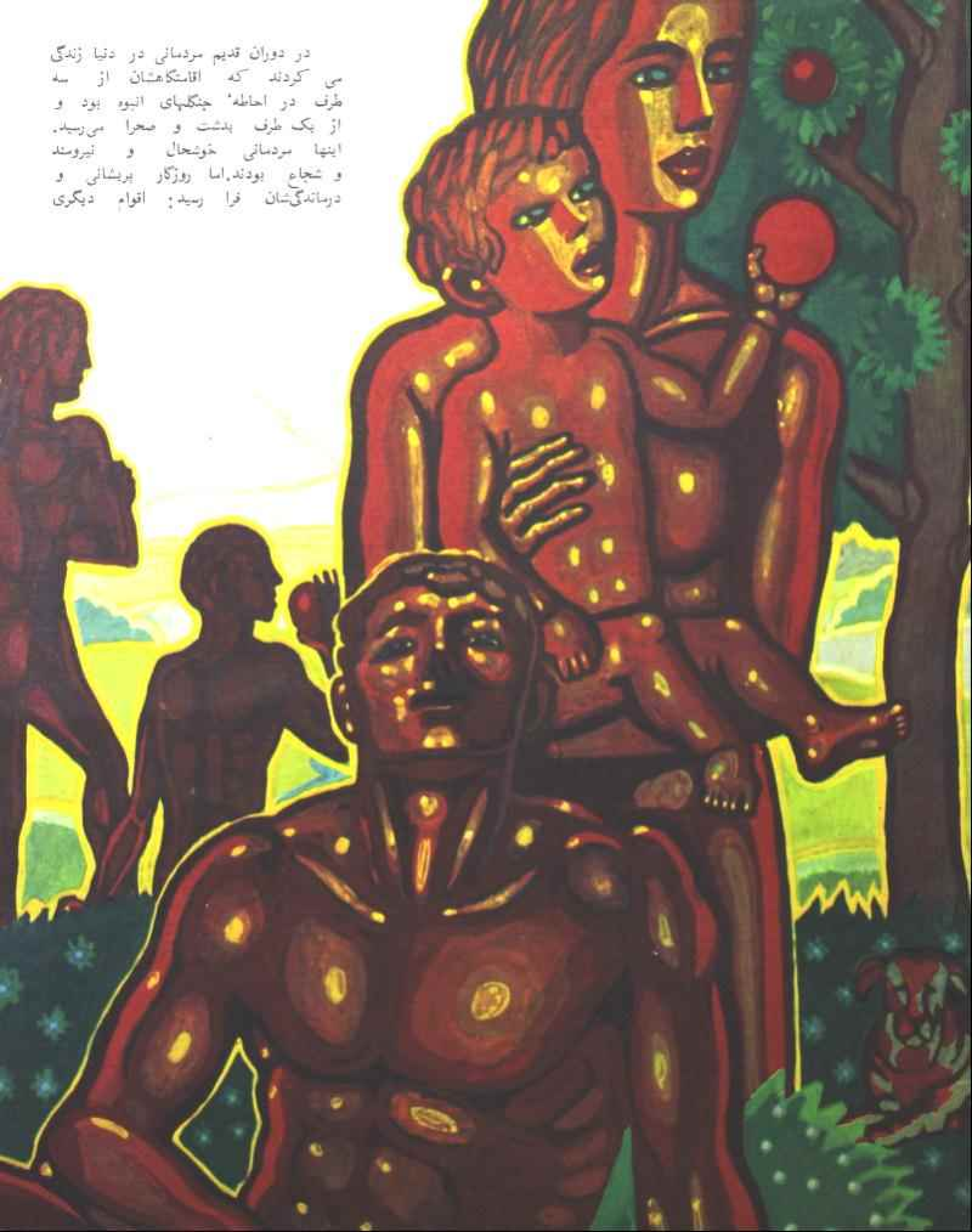
بنگاه نشریات «رادوگا»

مسکو





در دوران قدیم مردمانی در دنیا زندگی می کردند که اقامتگاهشان از سه طرف در احاطهٔ جنگلهای انبوه بود و از یک طرف بدشت و صحرا می‌رسید. اینها مردمانی خوشحال و نیرومند و شجاع بودند.اما روزگار پریشانی و درماندگی‌شان فرا رسید: اقوام دیگری





پیدا شدند و ساکنان بومی را بداخل جنگل‌هائی که باطلاقی و تاریک بودند، راندند. در این جنگلهای قدیمی شاخه‌های





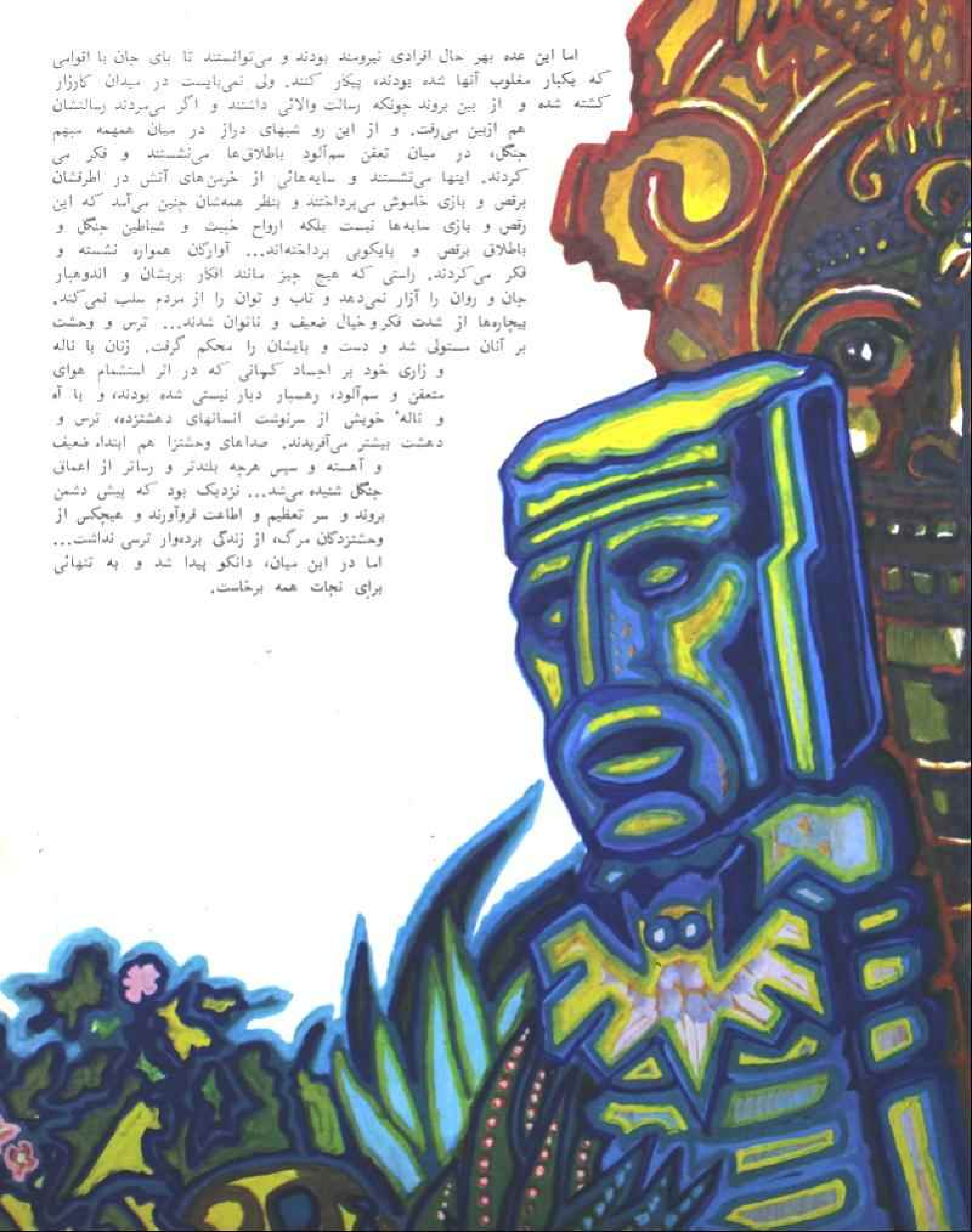
درختانْ آنچنان بهم پیچیده بود که آسمان از میان آنها دیده نمی‌شد و حتی اشعهٔ خورشید بسختی از وسط برگهای انبوه گذشته، روی باطلاقها می‌تابید. ولی وقتی هم که نور آفتاب روی آب باطلاقها می‌افتاد بوی بد و متعفن بر می‌خاست و انسانها یکی بعد از دیگری می‌مردند.

در این اوضاع و احوال، زنان و کودکانِ قبیله بگریه و زاری افتادند و مردان و پدران بفکر فرو رفتند و غرق اندوه شدند. لازم بود که از این جنگل بیرون روند و فقط از دو راه می توانستند به این هدف برسند: یکی راه بازگشت بعقب، به آنجائی بود که دشمنان توی‌پنجه و کین‌توز در کمین بودند، و دیگری راه جلو که در آنجا جنگل انبوه با درختان عظیم‌الجثه بود که شاخه در شاخه انداخته و عمیقاً ریشه های کرمی خود را در گل و لای چسبندهٔ باطلاقها دوانده بودند و روز در نیمه‌تاریکی محکم و بیصدا بدون جنبش و حرکت ایستاده، و شبانگاه هنگامیکه خرمن های آتش روشن می‌شد، گوئی بهمدیگر نزدیکتر شده و دور انسانها را می گرفتند. و شب و روز همواره هاله‌ای از تاریکی عمیق مردم را احاطه کرده و راستی هم می‌خواست آنها را که بگسترهٔ دشت و صحرا عادت داشتند در هم شکنند. هنگامی هم که باد از فراز درختان می‌وزید همهٔ جنگل را به همهمه می‌انداخت و واقعاً تهدید می کرد و سرود مرگ می‌خواند و دهشت بیشتر ایجاد می‌نمود.





اما این عده بهر حال افرادی نیرومند بودند و می‌توانستند تا پای جان با اقوامی که یکبار مغلوب آنها شده بودند، پیکار کنند. ولی نمی‌بایست در میدان کارزار کشته شده و از بین بروند چونکه رسالت والائی داشتند و اگر می‌مردند رسالتشان هم ازبین می‌رفت. و از این رو شبهای دراز در میان همهمه مبهم جنگل، در میان تعفن سم‌آلود باطلاق‌ها می‌نشستند و فکر می کردند. اینها می‌نشستند و سایه‌هائی از خرمن‌های آتش در اطرفشان برقص و بازی خاموش می‌پرداختند و بنظر همه‌شان چنین می‌آمد که این رقص و بازی سایه‌ها نیست بلکه ارواح خبیث و شیاطین جنگل و باطلاق برقص و پایکوبی پرداخته‌اند... آوارگان همواره نشسته و فکر می کردند. راستی که هیچ چیز مانند افکار پریشان و اندوهبار جان و روان را آزار نمی‌دهد و تاب و توان را از مردم سلب نمی کند. بیچاره‌ها از شدت فکر و خیال ضعیف و ناتوان شدند... ترس و وحشت بر آنان مستولی شد و دست و پایشان را محکم گرفت. زنان با ناله و زاری خود بر اجساد کسانی که در اثر استشمام هوای متعفن و سم‌آلود، رهسپار دیار نیستی شده بودند، و با آه و ناله* خویش از سرنوشت انسانهای دهشتزده، ترس و دهشت بیشتر می‌آفریدند. صداهای وحشتزا هم ابتداء ضعیف و آهسته و سپس هرچه بلندتر و رساتر از اعماق جنگل شنیده می‌شد... نزدیک بود که پیش دشمن بروند و سر تعظیم و اطاعت فروآورند و هیچکس از وحشتزدگان مرگ، از زندگی بردهوار ترسی نداشت... اما در این میان، دانکو پیدا شد و به تنهائی برای نجات همه برخاست.





درمیان این قوم، دانکو جوان زیبائی بود. زیبارویان همیشه شجاع و دلاورند. او به آنها برفقای خود چنین گفت:

— با فکر و خیال نمی‌توان سنگ را از سر راه برداشت. کسی که کاری نمی‌کند، کاری از پیش نمی‌برد. چرا ما نیروی خود را در عرصه تخیل و اندوه تباه می‌کنیم؟ بلند شوید در جنگل براه بیفتیم و از آن بگذریم. آخر که این جنگل پایانی دارد: هر چیزی را در دنیا پایانی هست. برویم، بلند شوید، راه بیفتید!

افراد قبیله نگاهی بر وی انداختند و دیدند که راستی او بهتر از همه است، چونکه در چشمانش نیروی زیاد و آتش حیات میدرخشید.

گفتند: — پس تو ما را راهنمائی کن!

آنوقت او براهنمائی و هدایت آنان پرداخت...

دانکو آنها را راهنمائی کرد، و همه با هم بدنبال او راه افتادند و به وی اطمینان داشتند. اما راهشان سخت و دشوار بود! تاریک بود و باطلاق در هر قدم، حفرهٔ دهان گل‌آلود خود را باز کرده و انسانها را درکام می‌کشید و درختان همچون دیوار بلند راه را بسته بودند، و شاخه‌های آنها همانند مارها در هم پیچیده و پهمه‌جا ریشه دوانده بودند و در این اوضاع و احوال هر قدم، توأم با عرق جبین و خون دل انسانهائی بود که مدتها براهپیمائی ادامه میدادند... جنگل هم بیش از پیش انبوهتر میشد و نیرو و توان انسانها کاهش می‌یافت! بالاخره زبان شکوه و شکایت مردم از دانکو گشاده شد که می‌گفتند: جوان و بی‌تجربه است، بیخود راهنما شده و آنها را بجای نامعلوم و ناآشنا کشانده است. اما دانکو در پیشاپیش آنها قدم برمیداشت و پرنشاط و بااراده و مصمم بود.





روزی رعدی برفراز جنگل غرش کرد و درختان بطور مبهم و خوفناک بهمهمه پرداختند و جنگل آنچنان تاریک شد که گوئی تمام شبهای جهان از ازل تا آن زمان در آنجا جمع شده‌اند و انسانهای کوچک از میان درختان بزرگ می گذشتند. بنظر می‌رسید که درختان عظیم‌الجثه سرودهای خشم‌آلود زمزمه کرده و می‌خوانند و صاعقه‌ها برفراز جنگل برق می‌زدند و برای لحظاتی آنرا با نور کبود و سرد روشن می‌ساختند و با ظهور خود خوف و هراس می‌آفریدند و با سرعت از بین می‌رفتند. و درختان در زیر پرتو صاعقه‌ها زنده بنظر می‌رسیدند و گوئی دستهای کج و معوج و دراز خود را بسوی کسانی که از ظلمت اسارت و بردگی فرار کرده بودند، دراز کرده و تور محکمی از آنها بافته و سعی دارند راهپیمایان را متوقف سازند. گوئی از تاریکی و از پشت سایه' درختان، چیز وحشتناک و ظلمانی و سردی براهپیمایان نگاه می کند.

این راه، راه سخت و دشواری بود و آدمان از آن خسته و کوفته شده و روحیه خود را از دست داده بودند، ولی از اعتراف به عجز و ناتوانی خویش خجالت می کشیدند و از این رو، با خشم و نفرت وافر، دانکو را که پیشاپیش آنها راه می‌پیمود، مورد حمله قرار دادند و او را بعلت ناتوانی در راهنمائی و هدایت، نکوهش کردند!..

راهپیمایان خسته و خشمناک در میان همهمه' پرشکوه جنگل، میان سایه و تاریکهای لرزان، بسرزنش و محاکمه دانکو پرداختند و بوی گفتند که تو آدمی نالایق هستی و برای ما زیان ببار آوردی! تو ما را رهنمون شدی و بهلاکت و نابودی کشاندی و از این رو، سزاوار مرگ و اعدامی!..

دانکو در برابر آنان سینه سپر کرد و فریاد برآورد و گفت:

—شما گفتید راهنمائی کن، منهم راهنمائی کردم. من جرئت و شهامت راهنمائی و هدایت را دارم و به این جهت هم، رهنمون شما شدم. اما شما؟ شما چه کمکی بخود کردید؟ فقط براه افتادید و نتوانستید نیرو و توان خود را برای پیمودن راه طولانیتر نگهدارید! شما فقط همانند گله' گوسفند براه افتادید!

اما این سخنان بیشتر آنان را بخشم آورد که نعره‌زنان می گفتند: تو می‌میری، تو باید بمیری!

جنگل هم با همهمه و غوغای خود فریادهای آنان را تکرار می کرد و صاعقه‌ها ظلمت و تاریکی را می‌شکافتند. دانکو بکسانی که برایشان زحمت کشیده بود نگاه می کرد و آنها را همانند درماندگان می‌دید. عدهٔ زیادی دور او را گرفته بودند که





اثری از نجابت و رادمردی در چهره‌هایشان دیده نمی‌شد و انتظار رحم و مروت از آنان بیفایده بود. در این موقع قلبش از شدت خشم جوشید، ولی خشمش از روی حس ترحم نسبت به انسانها فرو نشست. دانکو انسانها را دوست داشت و فکر می‌کرد که ممکن است بدون وی هلاک شوند. آتش اشتیاق به نجات درماندگان از هلاکت و نابودی، و میل به راهنمائی آنان براه آسان، در قلبش زبانه کشید، و پرتو آن آتش پرتوان در چشمانش فروزان گشت.

حاضرین وقتی این وضع و حال او را دیدند تصور کردند بخشم آمده است و از شدت خشم، چشمانش همچون کوره آتش می‌سوزد. آنها جانب احتیاط را نگهداشتند و همانند گرگها در انتظار حمله او بودند و هرچه بیشتر به احاطه دانکو پرداختند تا آسانتر بتوانند او را بکشند. اما او بفکر آنها پی برد و از این رو قلبش بیشتر آتش گرفت، چونکه این فکر و خیال آنان مایهٔ کمال تاسف و اندوه وی بود.

در این میان جنگل همچنان سرود اندوهبار می‌خواند و رعد غرش می‌کرد و باران شدید از آسمان فرو می‌ریخت...

دانکو شدیدتر از رعد فریاد برآورد و گفت:

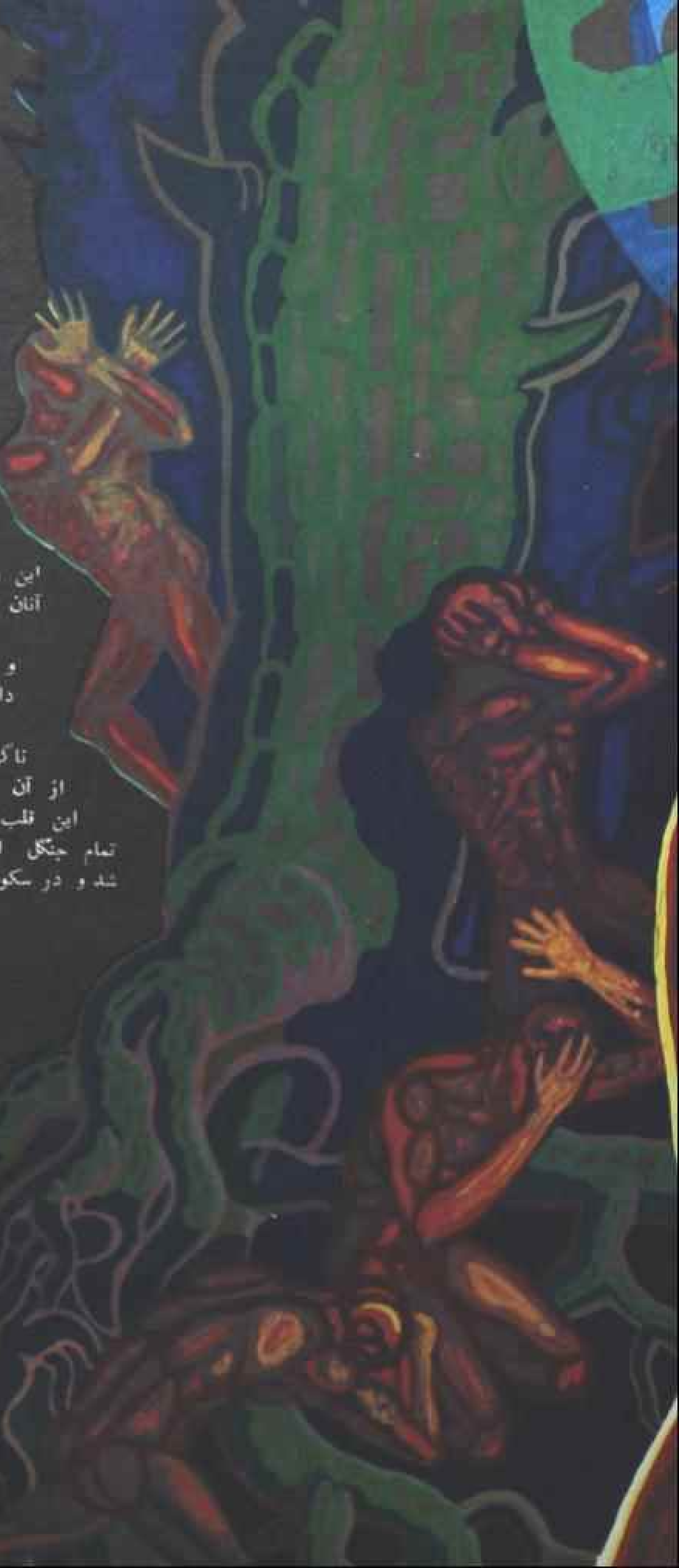
— میدانید که من برای خاطر مردم، چه می‌کنم؟!

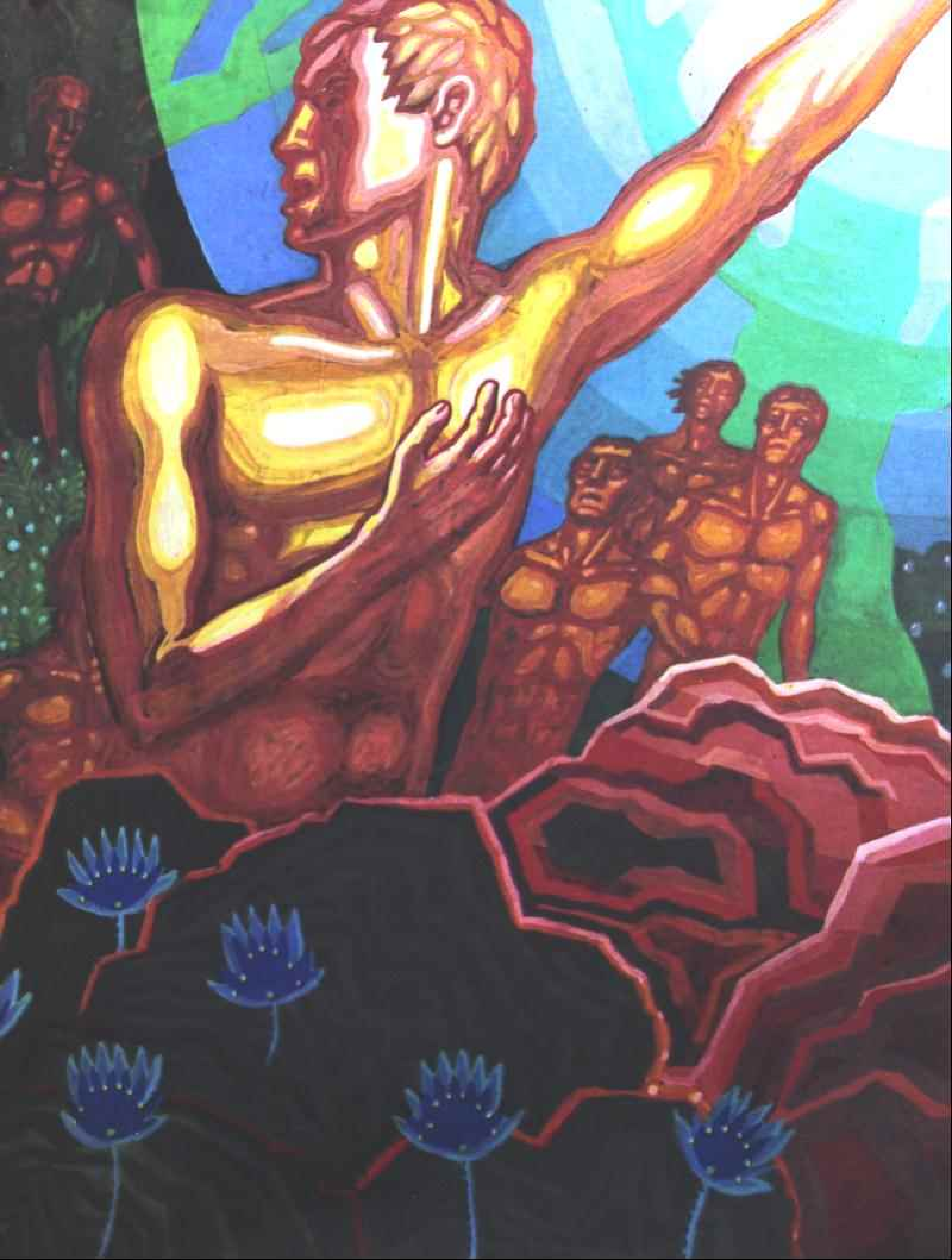
ناگهان با دستهایش سینهٔ خود را درید و قلب خویش را از آن بیرون آورد و بالای سرخود بلند کرد.

این قلب مانند خورشید و حتی بهتر از آن می‌درخشید و تمام جنگل از پرتو این مشعل عشق بزرگ به انسانها روشن شد و در سکوت محض فرو رفت، و ظلمت و تاریکی در پرتو آن دور شد و در آنجا، در اعماق جنگل لرزان و مرتعش در کام گل‌آلود باطلاق فرو رفت. مردم از شدت تعجب در جای خود خشک شدند.

دانکو فریاد برآورد و گفت: — برویم!

— و خود جلو رفت و در جای خود قرار گرفت و قلب فروزان را بلند بالای سر خود نگهداشت و راه انسانها را روشن ساخت.





همراهان حیرت زده و افسون شده بدنبال او راه افتادند، آنگاه جنگل باز هم بهمهمه پرداخت و سر درختان از روی کمال تعجب بحرکت در آمد، ولی سروصدای آن درمیان صدای پاهای انسانهائی که می‌دویدند، خاموش شد. همه باسرعت و شجاعت می‌دویدند و مجذوب و واله منظرهٔ عجیب و معجزآسای قلب فروزان بودند. هلاک هم می‌شدند و به بستر مرگ می‌غلطیدند ولی بدون شکایت و گریه و زاری. و دانکو همیشه جلو جلو می‌رفت و قلبش همچنان فروزان بود و نورفشانی می‌کرد!

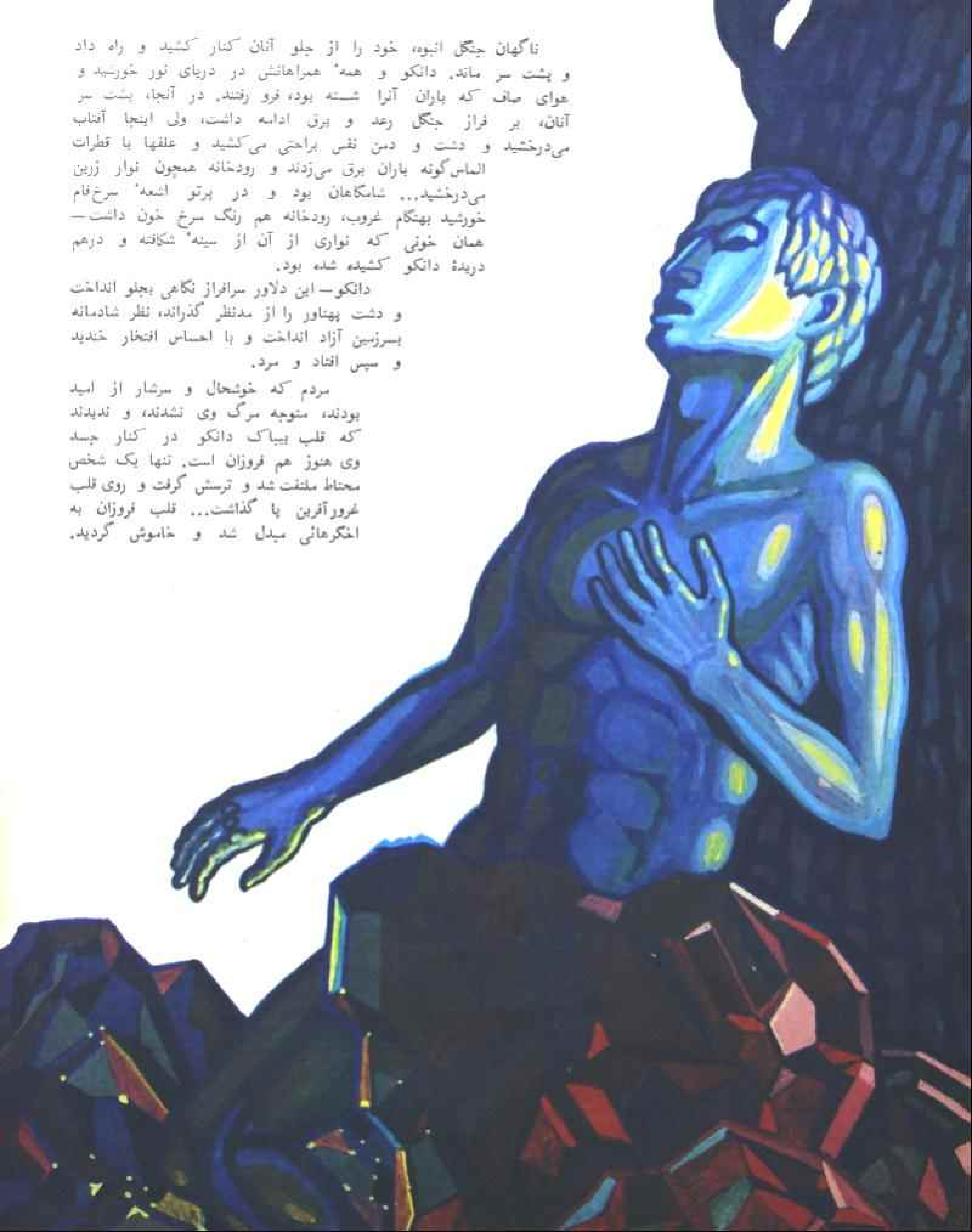




ناگهان جنگل انبوه، خود را از جلو آنان کنار کشید و راه داد و پشت سر ماند. دانکو و همهٔ همراهانش در دریای نور خورشید و هوای صاف که باران آنرا شسته بود، فرو رفتند. در آنجا، پشت سر آنان، بر فراز جنگل رعد و برق ادامه داشت، ولی اینجا آفتاب می‌درخشید و دشت و دمن نفس براحتی می‌کشید و علفها با قطرات الماس‌گونه باران برق می‌زدند و رودخانه همچون نوار زرین می‌درخشید... شامگاهان بود و در پرتو اشعهٔ سرخ‌فام خورشید بهنگام غروب، رودخانه هم رنگ سرخ خون داشت— همان خونی که نواری از آن از سینهٔ شکافته و درهم دریدهٔ دانکو کشیده شده بود.

دانکو— این دلاور سرافراز نگاهی بجلو انداخت و دشت پهناور را از مدنظر گذراند، نظر شادمانه بسرزمین آزاد انداخت و با احساس افتخار خندید و سپس افتاد و مرد.

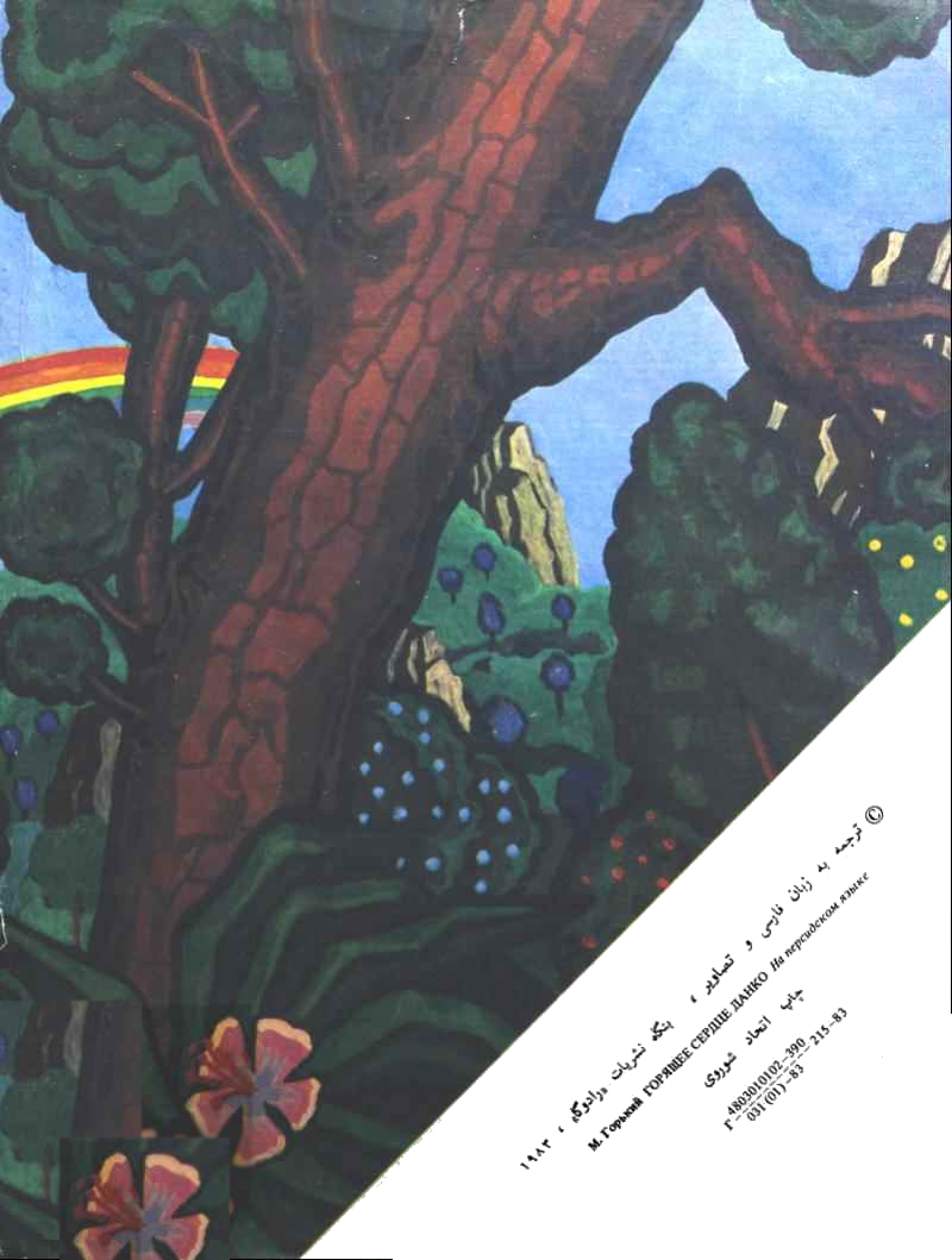
مردم که خوشحال و سرشار از امید بودند، متوجه مرگ وی نشدند، و ندیدند که قلب بیباک دانکو در کنار جسد وی هنوز هم فروزان است. تنها یک شخص محتاط ملتفت شد و ترسش گرفت و روی قلب غرورآفرین پا گذاشت... قلب فروزان به اخگرهائی مبدل شد و خاموش گردید.



از این روست که قبل از رعد و برق اخگرهای آبی‌رنگ در دشت و دمن مشاهده می‌شوند.







M. Горький ГОРЯЩЕЕ СЕРДЦЕ ДАНКО На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

Г $\frac{4803010102-390}{031(01)-83}$ 215–83